

عملیات کبیر فروغ افتخار بشریت و آزادی



بالا بلند ترین، درخشنده ترین، ماندگار ترین ستاره درخشان عالم انسانیت

ستاره یی که غروب ندارد.

آنهایی که در شرایط سخت و دشوار جامعه ذره ای گرد نا امیددی و تزلزل بر آنها نشست.

در لحظه موعود بدون ذره یی تاخیر با همه توش و توان، با همه وجود، با همه عشق و علایق ممکن که بشر داراست، خنده به لب رفتند و جانانه جنگیدند، پرچم شرف و حریت خلق را در جای جای وطن نشاء کردند.

خورشید سوارانی بودند که جاودانه شدند با عملیات کبیر فروغ جاویدان، رمز و راز عشق و وفا، پرداخت بها را رقم زدند.

بلی قهرمانانی که گذشت و فدا را دگربار در میدان مبارزه معنی کردند،

معنی ی جدید تا فراسوی روح و روان با سلاح ایمان، برای خلق قهرمان ایران تا هر زمان و در هر مکان

آنها نوشتند بر تارک دروازه زمان در هر مکان، اینجا و آنجا، پیروزی از آن خلق است.

به یقین و هزار دلیل و برهان:

رژیم آخوندی سرنگون می شود، باید بشود و می شود

ای طلایه داران فروغ بر شما باد سلام بر شما باد درود

فروغ جاویدان، خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی کند

- قسمت اول



مقدمه:

این مطلب نسبتاً طولانی در رابطه با عملیات کبیر فروغ جاویدان، از عظمت، دلاوری، پاکبازی مجاهدین بی بدیل و رشیدی با نمونه ها گاه به صورت داستان سخن می گوید که هر کدام آنها چه شهیدان و چه زندگانش انسانهای والا و از خود گذشته و قهرمانی بوده و هستند و افتخار ایران و ایرانی شدند.

این عملیات بزرگ، «بودن» یک خلق را به نمایش گذاشت. دشمن غدار هنوز هم بعد از سالیان زوزه می کشد و به شیوه های مختلف احتمال سقوطش را باز گو می کند، نقش برجسته مسعود و مریم بدون اغراق بیش از گذشته اثباتگر حقانیت این مقاومت و پیروزیهای چشمگیرش است.

بلی فروغ جاویدان گنجینه تاریخی یک ملت بپا خاسته است. خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی کند.

کبوتران خونین بال در آتش شدند

آن عشق بود که از بلا برخیزد

عاشق نبود که از بلا پرهیزد

مردانه کسی بود که در شیوه عشق

چون عشق به جان رسد ز جان بگریزد

نمی‌دانم چگونه عظمت حماسه‌ها، صحنه‌ها و لحظه‌هایی که در عملیات بزرگ فروغ را دیده و شنیدم را به تصویر بکشم. حماسه‌سازان این عملیات کبیر، تابلویی عظیم و باشکوهی از اوج ایستادگی و پایداری فرزند انسان را در برابر شقی‌ترین و جنایتکارترین رژیم عصر حاضر را به‌نمایش گذاشتند.

سرگذشت و داستان بارز شدن جوهره انسانی و اعتلای هویت و کرامت بشری بود. رزمی بی‌امان که نه فقط در شلیک سلاح رزمندگان که سینه شب‌پرستان را نشانه گرفته بود، بلکه در اراده سربین و خلل‌ناپذیرشان، چنان درخشش و تألویی داشت که سرپای رژیم عنکبوتی را به‌لرزه انداخته بود. این را از اوج استیصال، ترس و زبونی نیروهای لرزان آخوندی در صحنه‌های عملیات به‌کرات دیده و شنیدم.

در یک کلام جنگ بین دو ایدئولوژی سرا پا متضاد، ایدئولوژی مرگ و نیستی در مقابل ایدئولوژی انسان‌ساز و تکاملی مجاهدین، صف‌آرایی کرده بودند.

چگونه بنویسم و بگویم، از آن فرمانده ای که وقتی دید دشمن نزدیک می‌شود و همه راه‌ها برویشان بسته شده فرمان داد: «سریعاً محل را ترک کنید» و وقتی نیروهایشان مصرانه می‌خواستند که با او باشند، مثل شیر غرید: «همین که گفتم، سریعاً اقدام کنید»، و خودش تنهای تنها با گله‌های پاسداران جانانه رزمید و فریاد می‌زد: «مرگ بر خمینی، درود بر رجوی و...»

مجاهد قهرمان زهرا فتحیان (مادر فاطمه)، در عملیات فروغ مصرانه سلاح برداشت و به‌میدان شتافت، در نبرد با مزدوران رژیم در خروجی اسلام‌آباد به سمت کرمانشاه، سلاح مادر بی‌امان روی مزدوران آتش می‌کرد و صف مزدوران را می‌شکافت. در همین درگیری بود که مادر فاطمه پس از به‌هلاکت رساندن تعدادی از مزدوران خمینی به شهادت رسید و مرتبت بلندی بر تارک بزرگترین حماسه انقلابی تاریخ معاصر میهن ما نصیب شد.

شیرزن قهرمان دیگر، زهرا غفاری در روز سه‌شنبه ۴ مرداد ۶۷ در دومین روز عملیات، درحالی‌که مزدوران را هدف رگبار بی‌امان سلاح خود گرفته بود، از ناحیه دست مورد اصابت موشک آرپی‌جی قرار گرفت و به شدت مجروح شد. این شیرزن قهرمان درحالی‌که دستش از کتف جدا شده و به‌پوستی بند بود، با مقاومت شگفت‌آورش در صحنه نبرد، تحسین هم‌زمانش را برانگیخته بود. به‌رغم جراحت سنگین، از پای ننشست و ضمن سر دادن شعار، با دست دیگرش تا آن‌جا که در توان داشت به‌سوی دشمن شلیک کرد و سرانجام قهرمانانه به‌شهادت رسید.



مجاهد شهید زهرا غفاری

یا مجاهد قهرمان محمدرضا صدراپی، در نبردهای خانه به خانه و تن به تن در اسلام آباد قهرمانی ها کرد. انبوهی از مزدوران را به هلاکت رساند و خستگی ناپذیر خروشید و جنگید. او که امکانات و زندگی راحت در آمریکا را به کناری نهاده و در نبردی قهرمانانه برای میهنش سر از پا نمی شناخت در باشکوهترین فراز زندگی خود خون پاکش را فدیه راه رهایی خلق و میهن کرد.

مجاهد شهید مجاهد شهید محمدرضا صدراپی

آری این داستان واقعی نسل به پا خاسته مجاهد خلق بود که ایثار و فدا را در بالاترین قله، فوق تصور انسان در میدان عمل نشان داد، تا خلق محبوبش آزادی را در آغوش بکشد.

آتشی که در دل صحاری، دشتهای و بیابانها و همه شهرهای ایران برافروختند که شعله های ظلمت سوز آن هر روز اوج می گیرد و سر به آسمان می سایید...

روزی که بازوان بلورین صبح دم

برداشت تیغ و پرده شب را شکافت

روزی که آفتاب بر هر دریچه تاخت

روزی که گونه و لب یاران هم نبرد

رنگ نشاط خنده گمگشته ها را یافت

من نیز باز خواهم گشت

آن زمان سوی ترانه ها و غزلها و بوسه ها

سوی بهاران دل انگیز گل فشان

سوی تو، میهنم



آنان که ز مرز شب گذشتند

خیلی خسته بودم، می ترسیدم خوابم ببرد. تشنگی طاقت فرسایی، تمام تاروپوادم را می آزد، گویی هرچه می گذرد راه گلویم تنگتر می شد. نفس کشیدن برایم مشکل بود، می دانستم که قمقمه ام مدتی بود که خالی شده بود، اما مثل آدمی که به معجزه اعتقاد دارد، باز سراغ قمقمه رفتم. از سبکی آن مشخص بود که خالی خالی است اما ول کن قضیه نبودم. با تکان دادن آن دوسه قطره آب را روی زبانم ریختم...

در فاصله ۴۰ تا ۵۰ متری من، چند خواهر و برادر غرقه به خون بودند. از دور دست متوجه شدم چند مزدور پاسدار نزدیک شهدا می شوند و از میان آنها عبور می کنند، یقین داشتم که دنبال مجروحینی هستند که آنها را به شهادت برسانند. با خود گفتم امروز این جا کربلاست. مگر نه این که من راه امام حسین را می روم، مگر رهبری نگفت عاشوراگونه در میان آتش و خون باید رفت و از جان گذشت.

به یاد شهدا افتادم، شهدایی که در چند متری من دشت های خشک و بی جان منطقه را با خون پاکشان رنگین کرده بودند و نمی دانم، چه شد، حس کردم قدرت عجیبی در من زنده می شود، دیگر تشنگی، گرسنگی و خستگی رخت بر بسته بود.

چند دقیقه استراحت کردم، خودم را به نزدیکی جاده رساندم یک هیئو که حامل مجروحین بود، ایستاد و به کمک بچه ها سوار عقب هیئو شدم... (۱).

آسمان می گریست...

در مسیر، خواهران و برادران شهید را می دیدم که چه آرام، اما باغرور و سرفراز در خونشان درغلتیده و دشت و دمن را لاله زاران کرده بودند. گویی همه چیز آرام گرفته بود، انگار حتی خاک و درختان و بیابان همه خاموش بودند. آخر عظمت پیکارشان را در برابر غاصبان خاک زیباترین وطن را دیدند و گواهی دادند. همه خجلت زده بودند. خورشید هم دیگر حوصله تابیدن را نداشت و برعکس روزهای قبل خودش را از شرمساری پنهان کند.

نسیم وزیدن گرفت تا بدنهای پاک شهدا را نوازش کند و در صحاری و دشتهای نجوا می کرد که دیدیم چگونه آفتابکاران، جنگیدند و بر اهریمنان خروش برآوردند که روزگارتان سرآمده است.

سلاحت بگیرم، رخت توشه بگیرم

می دیدم دشمن در یال تپه ها یا در میان علفزارها مخفی شده بود و وقتی بچه ها رد می شدند آنها را غافلگیر می کرد... از بالا هواپیماهای دشمن و از زمین هم رگبار از بالای تپه ها یا از پشت علفزارها آمبولانس را احاطه کردند و در نهایت هم در مسیرمان برادری در جاده تنها مانده بود او را سوار خودرو کردیم.



در نقاطی فاصله دشمن با ما خیلی کم بود و نیاز به شلیکهای سریع داشت. آن برادر گفت: «هرکس که دستش کند است مسئولیت خشاب پرکردن را به عهده بگیرد» و بقیه، چند نفر سمت چپ جاده شانه خاکی را می زدند و چند نفر هم سمت را. اسم او را نمی دانم اما از قبل تجربه عملیات و نظامی داشت و با شجاعت چشمگیری مزدورانی را که پشت بوته ها و خاکریزها کمین نشسته بودند را درو می کرد... با این تاکتیک تلفات زیادی از دشمن گرفته شد. مزدوران در نقاطی آن قدر نزدیک بودند که صدایشان را می شنیدیم می گفتند: آنها زن هستند، آنها را بزنید». بعد از مدتی خودرو جیب از کار افتاد و پیاده شدیم و دوباره شروع به دویدن در شیارها کردیم. هنوز هم از غلظت دشمن و حملات زمینی و هوایش کم نشده بود. باز شروع به انتقال زخمیها به خودروهای درحال بازگشت کردیم. دوباره اکیپمان به هم خورد و عده یی سوار خودروهای دیگر شدند و به جای آن عده دیگری به دسته مان پیوستند که مسیر را با ما ادامه بدهند. در مسیر محلهایی که دشمن به سمتمان آتش می کرد را شناسایی می کردیم و جواب دشمن را با آتش سنگین پاسخ می دادیم.

خودرو در راه بار دیگر خراب شد و پیاده راه افتادیم، یک جیب دیگر کنار جاده پیدا کردیم و یک عده سوار آن شده و دوباره راهنمان را ادامه دادیم از این که توانستیم، مجروح را به خودرومان منتقل کنیم خوشحال بودم دلم آرام نمی گرفت که مجاهدی مجروح باشد و از کنارش بگذرم. هواپیماهای دشمن اگر متوجه تحرک جدی می شدند پایین می کشیدند و رگبار می بستند. یک نقطه یی رفتیم زخمی را سوار کنیم پیکر خواهر شهیدی را دیدم که دمر افتاده بود. صورتش را نمی توانستم تشخیص بدهم. پاهای او به شدت خورده و متلاشی شده بود. کلاشش کنارش افتاده بود. سلاحش را برداشتم. زیر لب زمزمه می کردم: «سلاحت بگیرم رخت پیشه گیرم دهم جان خود. مجاهد... مجاهد... مجاهد...» از آن نقطه سلاح آن خواهر مجاهد را برداشتم و با سلاح خودم که بند نداشت عوض کردم. هر وقت بندش را رو دوشم می انداختم. سنگینی تعهدی را که آن سلاح بردوشم را به خوبی حس می کردم(۲).



علی کانادا

در مسیر رفت در آن گردنه های اسلام‌آباد، هینوی ما ایستاد و یک نفر سوار هینو شد که لباس شهر پوشیده بود. سن او حدوداً ۳۰ سال با قد ۱۷۰ سانتیمتری، مویی نسبتاً بلند و مشکی و سیبلی پرپشت داشت، تازه از خارج آمده و اسمش علی بود فامیلش را نگفت و گفت به من بگوئید علی کانادا، در خودرو به او لباس دادیم و به سلاح باژار او را آشنا کردیم، او خیلی خوشحال بود که آموزش سلاحی را گرفته، آدم شوخی بود. وقتی صبح روز چهارشنبه ساعت ۴ صبح روی یال رفتیم این علی کانادا نیز در همان دسته بی بود که به بالای یال میرفت. در بالای یال هنگام اولین درگیری ناگهان دیدم او سر سلاح باژار را گرفته و آن قدر قنداق را به سنگ زد که خورده شده بود. تهاجم رژیم کمی متوقف شد نفرات دور او جمع شدند و سر این کار از او سؤال کردند. او گفت. من به سمت دشمن شلیک کردم دیدم باز می‌آید بعد از چند شلیک دیگر ناراحت شدم و سلاح را به زمین زدم. فرمانده اش سلاح را از او گرفت مشخص شد خشابش مشقی است و همه خندیدیم، او تا آخر درگیری تا حدود ساعت ۹ تا ۱۰ صبح سلاح دستش بود و مثل شیر جنگید و با تیری که به سرش خورد در جا شهید شد. او جزء ۵ نفری بود که روی یال خون پاکش را فدای آرمان و عقیده اش کرد

او هم پسر من است

درحالی که دستم را بسته بودم، در سالن بهداری در اسلام‌آباد منتظر نشسته بودم، اطرافم مملو از مجروح بود، یک نفر بود که به دو پایش خورده بود. یک مرتبه متوجه پیرمردی از اهالی شدم که بالای سر برادری که او را لای پتوی آلومینومی پیچیده بودند نشسته بود و گریه می‌کرد. نزدیک او رفتم و پرسیدم چه شده. او گفت نمی‌داند که چکاری برای او انجام دهد. از او پرسیدم که آیا او را می‌شناسد، گفت: «نه ولی چه فرقی می‌کند او هم پسر من است» و تلاش می‌کرد کاری برای آن برادر انجام دهد. هر چه به اطرافم نگاه می‌کردم چیزی جز غرور و افتخار نمی‌دیدم، چون باور نمی‌کردی که این‌جا این میزان مجروح آن هم با آن حال وخیم وجود دارد ولی از کسی واقعاً صدایی در نمی‌آمد و هر کس سعی می‌کرد به دیگری کمک کند یا به نفع دیگری کنار برود، در همین حین از بالای پشت‌بام صدا کردند و گفتند هر کس توان حمل سلاح دارد سریع به بالا بیاید، رژیم در حال محاصره فرمانداری است و می‌خواهد از پشت حمله کند، خواستم به سمت پله‌ها بروم که متوجه شدم سلاحم نیست، سریع به همان اتاق عمل رفتم که آخرین بار سلاحم را آن‌جا گذاشته بودم. که گفتند سلاحم را به یک نفر دیگر داده بودند. بلافاصله یکی از مجروحین سلاح یکی از شهدا را که خون آن شهید هم روی آن بود به من داد و گفت: «برو»

خودم را به بالای پشت‌بام رسانیدم دیدم تعداد زیادی از بچه‌ها در حال پرکردن فشنگ و رساندن به بچه‌های دیگر هستند. به بیرون که رفتم متوجه چند مجروح دیگر شدم که در حالت نشسته با کلاش از یک سمت فرمانداری حفاظت می‌کنند و من هم از فرمانده آن صحنه جایی خواستم و کنار دیگر برادران و خواهرانم به حفاظت پرداخت. یکی از مجروحین که از ناحیه پا مجروح شده بود و نشسته بود و از فرمانداری حفاظت می‌کرد) یک ساعت گذشت که متوجه هجوم گله‌های پاسداران از کوچه‌های پشت فرمانداری شدیم بچه‌ها آتش سنگینی بر سر آنها ریختند. یک تعداد را به هلاکت رساندند و بقیه هم پا به فرار گذاشتند تقریباً یکساعتی این درگیری طول کشید و خوشبختانه به کسی از سمت ما آسیبی نرسید چون هم به لحاظ موقعیت در موقعیت برتری بودیم هم این که آتش سنگینی بر سر آنها ریختیم، با این که خیلی از نفرات مجروح بودند...

فروغ جاویدان، خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی‌کند

- قسمت دوم



به خورشید گفتم چگونه و صفشان می‌کنی؟

مجاهد شهید علیرضا سده از شهدای سرفراز عملیات فروغ، عشق و ایمانش را به راه و مبارزه بی‌امانش را چنین توصیف کرده بود:

«به خورشید گفتم چگونه و صفشان می‌کنی؟

گفت: گرمایشان زمین را گرما می‌دهد.

به ماه گفتم تو چگونه وصفشان می‌کنی؟

گفت: نور ایمانشان زمین را نورانی می‌کند.

به دریا گفتم تو چگونه وصفشان می‌کنی؟

گفت: عظمت شکوهشان از من پهناورتر است

«...»

«... شما به سلامت صحنه را ترک کنید، من جلو دشمن را می‌گیرم» این فریاد رسای مجاهد شهید فتحعلی سعادت نژاد بود، که در آخرین رزمش در درگیری‌های اسلام آباد از ناحیه دست و پهلوی زخمی شد. در آن جا به همزمانش گفت: «شما به سلامت صحنه را ترک کنید، من جلو دشمن را می‌گیرم». آن‌گاه نارنجکش را در دست گرفت و به قلب دشمن زد. تعدادی از مزدوران را به هلاکت رساند و خود در اوج سرفرازی به شهادت رسید.

فتحعلی سعادت نژاد

در این نبرد یادی از مجاهد شهید طیبه ابوفاضلی کنیم، که با این که در عملیات فروغ مجروح شده بود، اما با مقاومت حیرت‌انگیزی درد و جراحت را تحمل می‌کرد. سرانجام بعد از ظهر روز پنجشنبه ۶ مرداد ۶۷، حین خروج از اسلام آباد، خودروی حامل او و تعداد دیگری از مجروحین، مورد حمله مزدوران رژیم خمینی قرار گرفت و همراه چند تن دیگر از همزمانش به شهادت رسید؛ او در یکی از دست‌نوشته‌های نگاشته بود:

«... مجاهدین از خاکستر خودشان، از گوشت و پوست خودشان دوباره زاییده می‌شوند، وقتی که ایدئولوژی درست باشد، وقتی که ایمان و اعتقاد کامل باشد، در سایه چنین رهبری ضربات جبران خواهد شد. کافی نیست که تنها به پیشرفت‌های سیاسی و نظامی بسنده کنیم، بلکه باید گل ایدئولوژیک این پیشترفتها را هم چید، آنها را به ثبت داد»

من آتشم، فرزند بمب و انفجار...

موقع بازگشت روز، پنجشنبه شب در انتهای ستون عقب نشینی، قرار گرفته بودم. ساعت ۳ بود، که ستون به فرماندهی خواهر فائزه شهید شروع به حرکت به سمت اسلام آباد کرد که در سیاهخور به کمین مزدوران خوردیم.



حرکت ستون خیلی کند و بعضاً متوقف شده بود، که کم‌کم خودم را به جلوی ستون رساندم که با دو اکیپ از پاسداران رژیم درگیر شدیم و هم‌چنان به سمت اسلام آباد حرکت می‌کردیم، که در محلی در سیاه‌خور که در سمت شمالی جاده دیدم، که خواهری کنار یک خاکریز در قسمت شمالی جاده در که کمی دیواره داشت نشسته است از خواهر سؤال کردم: «چرا این‌جا نشسته‌ای» که خواهر با حالت آرام و آهسته گفت: «برادر از این‌جا برو» دوباره به خواهر گفتم: «که منطقه آلوده است و پاسداران در این اطراف پراکنده‌اند» که خواهر دوباره با همان حالت گفت: «که برادر از این‌جا برو». کمی جلوتر رفتم دیدم که خواهر مجروح است و خونریزی زیادی کرده و نارنجک کشیده بود که دوباره به خواهر گفتم: «که چرا نارنجک کشیدی می‌توانیم به اسلام آباد برویم و مسافت زیادی نمانده است» که خواهر یکباره دیگر و با حالت فرمان گفت که: «سریعتر برو». ما به سمت اسلام آباد رفتیم وقتی که مجاهد حسین مشار را با یک ام‌تی‌ال‌بی دیدم که از اسلام آباد می‌آمد و مجروحین را از آن‌جا به اسلام آباد برمی‌گرداند محل آن خواهر را به حسین گفتم ولی به احتمال زیاد آن خواهر همان‌جا شهید شد چون درگیری در تمام آن محل به صورت پراکنده ادامه داشت و ام‌تی‌ال‌بی نتوانست زیاد به سمت حسن‌آباد برود.

جاودانه فروغ، مجاهد شهید حسینعلی نصرآزادانی چه خوب گفته بود:

«... من آتشم، فرزند بمب و انفجار، من خشمم، فرزند انتقام، من جرعه ام فرزند باروت، من مجاهدم، فرزند خلق قهرمان ایران که در ۳۰ خرداد متولد شدم، شماره شناسنامه ام بی نهایت، صادره از میدانهای رزم و نبرد بی امان علیه دجال زمان است. آری من یک مجاهدم، فرزند مسعود و مریم...»

طلوع بیدار

سالهاست...

الهه یادت را

کوه و سرور و بوته‌های علف

به نیایش ایستاده‌اند



فروغ جاویدان، خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی کند

– قسمت سوم



ساعت چهار و بیست دقیقه با مداد پنجشنبه ۶ مرداد ۱۳۶۷

جاده اسلام آباد- کرمانشاه

افشین و فرزاد در حالی که داخل یک سنگر تنگ روباز، روی یکی از تپه‌های مشرف به گردنه، پشت تیر بار بی‌کی‌س دراز کشیده بودند و دیدبانی می‌کردند. تاکنون گله‌های پاسداران سه تلاش ناموفق برای بازپس گرفتن مواضع آنان انجام داده بودند. این بار بعید نبود که در تدارک چهارمی باشند. دشت از آن بالا در تاریکی مانند کاسه‌یی پر از قیر سرد جلوه می‌کرد، گاه برق تند و ناگهانی یک انفجار برای لحظاتی روی سطح قیر، قارچ ناپایداری از شعله می‌کاشت و صدای کرکننده آن آرامش دشت را می‌ربود. سپس تیربارها به‌صورت مقطع به وناله درمی‌آمدند، بعد تفنگها با تک‌تیرهای خود سر به پاسخ برمی‌داشتند و در جواب همه اینها انفجار موشکهای آریبی جی صداها را فرومی‌خوباند. گویی سلاحها با یکدیگر حرف می‌زنند. نبرد آن چنان تنگاتنگ شده بود که گاه تشخیص دوست از دشمن در تاریکی دشوار می‌نمود. ستاره‌ها در گرگ‌ومیش افق داشتند، کم‌رنگ می‌شدند و نسیم سرد صبحگاهی کم‌کم وزیدن می‌گرفت. سرمای مناطق کوهستانی به زیر پوست نفوذ می‌کرد و آن را به رعشه خفیف وامی‌داشت. فرزاد پاهایش را جمع کرد و بیهوده کوشید خودش را با رویای یک چایی داغ گرم نگهدارد، نمی‌شد بیشتر به یاد نداشته‌هایش می‌افتاد. از روز دوشنبه آغاز عملیات تا به حال بیش از چند ساعتی هم در زل آفتاب نتوانسته بود چشمی بر هم بگذارد. خواب با گامهای سربی و سنگین خود-خمار آمیز و وسوسه‌آور- روی پلکهایش سرار شده بود و منتظر بود تا با یک غفلت او، آنها را فتح کند.



هر آن تهدید می رفت آنها به خواب تن دهند و دست بسته گرفتار دشمن شو فرزاد از جا بر خاست تا مغلوب خواب نشود در همان حال از افشین پرسید:

آب داری؟

آب!... تو این سرما؟!

آری، می خواهم به صورتم بزنم تا خوابم نبرد

افشین، به همان حالت دراز کش، نیم چرخی زد، دست به کمرش برد، قمقمه فلزش را از جلد بیرون کشید و طبق عادت، تکان داد، صدای گوارای شلپ شلپ آب در آن لحظه دلپذیرترین موسیقی بی بود که تا به حال به گوشش خورده بود، چهره خسته فرزاد بی اختیار شگفت و شوخی اش گل کرد:

لا مصبا مثل گلهای گاومیش، کیچ و کور حمله می کنن، الله اکبر به کمرتون بزنه! شما اگر اهل دین و ایمون بودین، خون مردم بیگناه رو نمی مکیدین، انگار مغز توی کلههای گچی اونا نیس.

این بار نوبت افشین بود:

فرزاد هیچ می دونی زیر پامون پر از گاو و گوساله هاس، هوا که روشن بشه، معلوم میشه این جا چه خبره رادیو مجاهد را گرفته بودم، می گفت: خمینی تموم مساجد، ادارات، مدارس دانشگاهها، حتی مجلس و حوزه های علمیه رو تعطیل کرده و ۲۰۰ هزار نیرو علیه ما بسیج کرده و به صحنه فرستاده.

۲۰۰ هزار؟!... پدر سوخته از چه میترسه

آخه شوخی نیست مسأله مرگ و زندگیشه

با این که زنده ترین نفراتش رو به جنگ مجاهدین فرستاد ولی هیچکدام جرأت دست از پا خطا کردن ندارن، همه منتظرن یه معجزه‌یی اتفاق بیفته.

یک دقیقه به سکوت گذشت. خمپاره‌ها زوزه کشان هوا را می شکافت و در صد متری آنان روی گرده کوه نشست، مانند یک کوزه گداخته تکه تکه شد و هزاران قطعه آتشین به اطراف فشانند. صدایی چون صدای شکستن یک درخت خشک عظیم بر خاست و سپس حضور تاریکی پژواک صدا و نور را بلعید:

شبحی در نزدیکی آنها متوقف شد و فرزند را صدا کرد:

آه خدای من! این خواهر سیماس، خوب شد شلیک نکردم... فرزند این را با خودش گفت و به طرف افشین رفت تا از هرگونه تبادل آتش اشتباهی جلوگیری کند:

سیما، یکی از خواهران مجاهد خلق بود که فرمانده سارا را همراهی می کرد، او پس از سلام مقداری خوراکی به فرزند داد و گفت: خواهر سارا پایین تپه شما را کار داره، من جای شما آمدم، مواضعتون را به من تحویل بدید و برین!

موجی از نگرانی به قلب فرزند دوید و نتوانست از ابراز آن خودداری نکند:

شما به تنهایی واین همه پاسدار؟!!

نگران نباش، شما زود برین که دارد دیر میشه.

افشین و فرزند هر دو لنگان لنگان به راه می افتند. هنوز ترکش بمبهای خوشه‌یی هواپیماها در بدن و پاهای خسته آنها حضور دارد و هنگام راه رفتن باعث سوزش می شود. فرزند برمی گردد و یکبار دیگر از بالاتی گردنه به مسیر پیشروی به سوی تهران چشم می دوزد. جاده چون ماری بزرگ و سیاه پیچ و تاب می خورد و از آنان دور می شود، همه چیز عادی است اما... خدای من چرا سر ماشینها رو به مسیر بازگشت است؟

صدای خواهر سیما او را به خود می آورد:

برادر فرزند معطل چی هستی؟ ماشین داره حرکت میکنه. همه منتظر شما هستن.

آن دو از کنار یک تک درخت که درست بالای بریدگی یال سبز شده عبور می کنند، پایین یال ایستاده است. با دیدن فرزند و افشین لبخند می زند:

بچه ها سریع سوار شید، وقت کمه...

ولی آخر خواهر سارا، ما میتونیم بجنگیم...

فرمانده سارا با قاطعیت اجازه سؤال نمی‌دهد و می‌گوید:

فرمان این است که برگردیم، همین!

فرزاد و افشین دیگر سؤال نمی‌کنند و به سمت اولین ماشینی که در کنار جاده متوقف است به راه می‌افتند. داخل ماشین تعدادی از مجروحین سر روی پای هم‌زمان سالمشان گذاشته و خوابیده‌اند. قیافه‌ها خسته و بهت زده به نظر می‌رسد اما چشمها همان برق همیشگی را دارد. دوباره فرمانده سارا سؤال می‌کند:

همه سوار شده‌اند؟

افشین می‌پرسد:

مشکلی پیش اومده؟

نه، دشمن جلوتر نیرو هلی‌برد کرده، به‌زودی راه باز میشه حرکت میکنیم، حسابی حواس جمع باشین.

فرمانده سارا این را می‌گوید و با لبخند دور می‌شود. خودرو حامل مجروحین در میان خون و انفجار از کمین سیاه‌خور عبور می‌کند، بعد از رسیدن به مقر جای خیلی از هم‌زمان خالی است. یکی از آنها فرمانده سارا است. هیچکس او را بعد از راهی کردن نفرات ندیده است. روزها می‌گذرد، گروههای رزمندگان پای پیاده بر می‌گردند اما او بر نمی‌گردد.

سالها بعد، یکی از هواداران بنام علی محمد به ارتش آزادی می‌پیوندد. او حامل عکسی است که خودآن را از یک شیر زن مجاهد گرفته است، عکس به‌زودی جای خود را در صفحه اول نشریه مجاهد باز می‌کند و راز فرمانده سارا بر همگان آشکار می‌شود. او با مقاومت حماسی خود در برابر گله‌های پاسداران تعداد زیادی را به خاک می‌افکند و خشم فرمانده آنان را بر می‌انگیزد. به‌تلافی، دشنه‌یی را در قلب داغش فرو می‌کنند، سپس پیکر پاکش را به‌صورت واژگون از تک درخت گردنه می‌آویزند. خون بیدار فرمانده سارا، علی محمد را به مجاهدین پیوند می‌دهد، همانگونه که بسیاری از قلبهای دیگر را.



فروغ جاویدان، خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی کند

– قسمت چهارم



باز آمدیم!

دل توی دلم نبود. گذشت زمان، سردی و گرمی هوا را گویی فراموش کرده‌ام. ساعت مچی‌ام را باز می‌کنم و در جیب جلیقه‌ام می‌گذارم، تا عبور زود گذر زمان را در دیدگان و ضمیرم متمرکز کنم. سالهای سال است که دلم برای مردم دوست داشتنی زیباترین وطن تنگ شده است. هر چه بیشتر مسیر پر پیچ و خم جاده‌ها را طی می‌کنم ولعم بیشتر می‌شود تا هر چه زود تر از نزدیک آنها را ببینم و بگویم، دیدید که باز آمدیم.



به خود آمدم تابلو اسلام آباد، آره خودش است. بوی خاک سرزمینم، چقدر فرح‌بخش و دلنشین است. یادم آمد از روزی که سالها پیش که ترک دیار کردم با خود عهد کردم بر می‌گردم، حالا نه من بلکه ما در کسوت ارتش رهایی. حالا حس می‌کنم دیگر غریبه‌یی بیگانه در درونم نیستم. من سالهای سال بود که با آب و هوای، خاک و مهربانی و هم‌زبانی مردمم خو گرفته بودم، در آن رشد و زندگی کرده بودم، دوباره دارم با همه این همه خوبیها و در کنار مردمم دوباره عجین می‌شوم.

با خود گفتم، اگر خمینی و عوان و انصار پلیدش با هزار خدعه و نیرنگ و فریب خواستند که مجاهدین را از مردمشان جدا کنند، مگر توانستند؟ حالا ما به‌سوی مردم و شهرهای زیباترین وطن در حرکتیم...

... در فضای خفته این شهر

بانگ آغازی نمی جوشید

نا گهان...، در خاک سرماخورده ما ریشه‌یی جنبید

شاخه‌هایش زیر خاک سرد شد پنهان

ریشه جان بگرفت چندین شد

پنجه‌ها از هر طرف افشاند

گستر ایران پر از شاخ و شکوه ریشه‌هایش شد

دیو زشت قرن، کف بر لب آورد خونالود

هر طرف چنگ می انداخت

لشکر خونخوار مزدوران فراوان بود

هر طرف، هر کو چه هر برزن صدای مرگ می آمد

شاخه‌ی چنبد با دست کریه دیوها شکست

در دل هر خانه اما

ریشه‌های رزم و عزم خلق می جوشید...

ایزدِ مستی دغل چون موش می لرزید

پیوند جدایی ناپذیر

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

یو سف گم گشده باز آید به کنعان غم مخور



به محض اطلاع از ورود ارتش آزادیبخش، زنان و مردان، جوان و پیر با استقبال ارتش رهایی شتافتند. آنهایی که تازیانه‌های ظلم و شقاوت و ستم آخوندی بر اندام نحیفشان باقی است. چه زخمها، رنجها و مرارتها که از دست ایلغار خمینی که نکشیدند. اما دیدن فرزندانسان در کسوت ارتش رهایی دگر بار بارقه امید را در دل‌هایشان شعله‌ور ساخت.

اشک در چشمان پدر

از تنگه که برگشتم خسته بودم در وسط محوطه فرمانداری اسلام‌آباد زیر یک درخت کاج نشستم و خوابم برد وقتی بیدار شدم دیدم سرم روی زانوی پیرمردی است. با موها و ریشی سفید که با مهربانی داشت به سرم دست می‌کشید خواستم بلند شوم نگذاشت و گفت: «راحت باش» گفتم: پدر سلام. دیدم اشک در چشمانش حلقه زده و گفت: بچه کجا هستی گفتم: «مشهد دیدم گریه‌اش گرفت و خمینی را لعنت کرد و گفت: شما مجاهدین از سراسر ایران برای نجات ما آمدید» و اضافه کرد که پسرجوانی داشتم. او را خمینی اعدام کرد. نگاه پیرمرد مهربان برای دقایقی به زمین خیره ماند و بعد گویا چیزی بیادش آمده باشد بلند شد و از بار هندوانه‌یی که مردم برایمان آورده بودند هندوانه‌یی را قاچ کرد و به من داد و در این فاصله که مستمر مورد لطفش فرار گرفته بودم یاد جمله‌یی از برادر افتادم که گفته بودند خمینی ضد بشر ما را از اقیانوس خلقت قطع کرده. اما افسوس آنها نمی‌دانند که مجاهدین در قلب توده‌ها قرار دارند.»

اعتماد به مجاهدین

همراه مجروحین با آمبولانس به اسلام‌آباد آمدم من به عنوان نفر حفاظت بودم چون سالمتر از بقیه بودم مرا به بیمارستان اسلام‌آباد که بچه‌ها آنجا بودند فرستادند. چند ساعتی که گذشت بحث غذا شد چیزی در آن لحظه نداشتیم. دیدم که یک پیرمرد به جمع ما نزدیک شد گفت: «چه کمکی از ما ساخته است» گفتیم اگر کمی نان باشد خوب است که خیلی ناراحت شد گفت: شما دارید جانتان را برای ما می‌دهید چرا نمی‌گویید که غذا می‌خواهید به داخل شهر رفت و همراه دختر ۱۵-۱۶ ساله‌اش نان و پنیر و بیسکویت آورد که ما از او تشکر کردیم، او چند مرد دیگر را صدا زد و گفت: تازمانی که اینها این‌جا هستند باید غذایشان را تامین کنیم بعد به یکی از بچه‌ها مراجعه کرد و گفت: دخترش را آورده تا در کنار زنهای مجاهدین کمک کند آن‌قدر اعتماد داشت که دخترش را نزد خواهران گذاشت و رفت و تا زمانی که در بیمارستان بودم می‌دیدم که دختر او چقدر چفت خواهران شده و به مجروحین ما رسیدگی می‌کند



عکس رهبری

بعد از آزاد کردن اسلام آباد قرار شد به سمت کرمانشاه برویم ساعت ۲۳ گذشته بود جاده غلغله بود و اصلاً امکان حرکت نبود چون مردم داشتند به شهر برمی گشتند و به ماشینهای ما که می رسیدند می گفتند خسته نباشید و روبوسی می کردند ما نیز از ماشینها پیاده شدیم و در امواج خلق قهرمان فرو رفتیم، می گفتند رژیم گفته که عراق حمله کرده و از آمدن ما استقبال کردند و مستمر عکس رهبری را از ما می خواستند من نیز عکسهایی که در کوله داشتیم به آنها دادم و آنها بوسیدند و روی چشمشان گذاشته و تشکر می کردند.



راننده کاتیوشا

برایم مشکل بود که احساسات پاک پیرمرد اسلام آبادی را بازگو کنم، که پس از سالیان انتظار فرزندانش، از شوق دیدار آنها نه تنها بر گونه های آنها بوسه عشق و محبت می زند بلکه چرخهای خودروشان را می بوسد:

در میدان اسلام آباد ایستاده بودیم که یک کاتیوشا مصادره کردیم ولی نمی دانستیم چطوری می شود شلیک کرد یک پیرمردی به ما پیوست و رانندگی آن را قبول کرد ولی متأسفانه او هم بلد نبود استفاده کند ولی سوار آن شد و همراه ما آمد تا یک مسیری با ما بود ولی از یک نقطه بی که به ما حمله شد دیگر او را ندیدیم. هم چنین یک جوانی به ما پیوست که راننده تانک بود بچه ها نیاز به راننده داشتند تا جایی که یادم می آید او به بچه ها کمک کرد ولی تانکش مورد اصابت رژیم قرار گرفت.

شب تولد پدر

شب دوشنبه ساعت ۱۲ شب بعد از فتح اسلام آباد محسن تاج‌الدین یکی از فرمانده دسته‌ها با بلندگو داد می‌زد: «که ای مردم اسلام آباد ما فرزندان مجاهد شما هستیم و به کمک شما نیازمندیم» از خانه‌های تان بیرون بیایید و مستمر این گفته می‌شد ولی مردم به دلیل این که رژیم به آنها گفته بود که عراقیها می‌خواهند شهر را تسخیر کنند از این بابت به کوههای اطراف رفته و پناه گرفته بودند از ساعت ۲ شب به اینور مردم وقتی فهمیدند که مجاهدین هستند که شهر را تسخیر کردند از کوهها پایین آمدند و به فرمانداری برای دیدن ما می‌آمدند هر کس که ما را می‌دیدند انگار سالها ما را می‌شناسند و حین روبوسی در گوشمان نجوا می‌کردند که کجا بودید منتظر شما بودیم خدایا هزار بار شکر که زنده هستیم و مرگ رژیم ملاها را می‌بینم پیرمردی که نزدیک به ۷۰ سال سن داشت حین روبوسی کلاهخودم به سر وی خورد و کلاه خودم را گرفت و بوسید و می‌گفت که امشب شب تولد من هست نمردم و مرگ آخوندها را دیدم و از من درخواست سلاح می‌کرد... و آن شب مردم جلوی فرمانداری تجمع کرده بودند و از ما سلاح می‌خواستند به آنها چند آدرس دادیم که بروند و برای خودشان سلاح تهیه کنند و مردم هم رفته بودند به مقره‌های پاسدارها و هر چه که به دستشان می‌رسید بر می‌داشتند و آماده می‌شدند برای دفاع از شهر. ساعت ۹ صبح سه‌شنبه بود که بیشتر مردم اسلام آباد سلاح داشتند از بچه های ۱۲ ساله تا پیرمرد ۷۰ ساله روی دوششان سلاح بود که در سطح شهر می‌گشتند.

در جریان عبور ستون ما از اسلام آبا، چند کیلومتر بعد از اسلام آباد به دلیل خرابی خودرو کنار باغی پارک کردیم

پیرمردی به استقبال ما آمد. وقتی با ۴ نفر از جوانان اسلام آبادی که به ما پیوسته و همراهان بودند مواجه شد، دعای خیرش را بدرقه آنان کرد. او سپس اطلاعات دقیق و جدیدی از فرودگاه و پیاده کردن نیروی دشمن و مسیر پیشروی آنها داد و وقتی متوجه شد که تعداد زیادی از جوانان دنبال سلاح برای جنگیدن هستند و ما نداریم که به آنان بدهیم، خیلی ناراحت شد. با عجله ما را به داخل خانه‌اش برد و به زیر زمین خانه راهنمایی کرد. در آنجا دهها قبضه کلاش و بی‌کی‌سی که از جنگ ایران و عراق جمع کرده بود نگهداشته بود و گفت اینها برای مردم است همه‌اش را ببرید ما از پاسدارها اینها را غنیمت گرفته‌ایم. ما از او تعدادی از همان سلاحها که بردنش برایمان مقدور بود گرفتیم. او تأکید کرد که هر کس سلاح خواست به این جا بفرستید خودم هم برای بقیه نفرات می‌برم

فروغ جاویدان، خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی کند

- قسمت پنجم



بوسیدن چرخ خودرو

روز دوشنبه سوم مرداد ۶۷ ساعت ۲۳ در اسلام آباد ستون تیپ ما در اسلام آباد به خط شده بود و منتظر دریافت فرمان برای پیشروی بود. مردم که به دلیل شایعات رژیم از شهر بیرون زده بودند با شنیدن خبر آمدن مجاهدین دسته دسته به شهر و خانه‌های خود باز می‌گشتند و در مسیر بازگشت در مواجهه با یکانهای ارتش آزادیبخش هر یک به گونه‌ی ابراز احساسات می‌کردند در این میان از دور دیدم مرد میانسالی از همان اهالی اسلام آباد وقتی به ستون خودروهای ما رسید به زمین نشست و بلند شد ابتدا نفهمیدم موضوع چه بود ولی وقتی جلوتر آمد دیدم او خودرو به خودرو و در مقابل هر خودرویی به زمین نشسته چرخ خودروی بچه‌ها را می‌بوسید و پس از بلند کردن دستهایش به علامت شکرگذاری به سراغ خودروی بعدی می‌رفت و این یکی از خاطراتی است که هرگاه یاد آن می‌افتم مسئولیت خطیری که در قبال این مردم بر عهده ما قرار دارد یاد آورم می‌شود.

بالا بردن عکسهای رهبری



در اسلام آباد روز اول، پیر مردی که داخل یک دستمال یزدی کوچک خیار تازه برایمان آورده بود و می خواست که با دستش به سمت ما ابراز محبت کند. و زنان و بچه‌های کوچکی که به سرعت عکسهای خواهر و برادر را در دست گرفته و بالا می‌بردند و برایمان بوسه می‌فرستادند و ما فقط احوالپرسی کرده و می‌گفتیم دعا کنید. خیالتان راحت باشد حالا دیگر ما آمدیم و پاسخمان را با خنده‌های بر لبانشان که از عمق وجودشان برمی‌خواست می‌گرفتیم.

بوسیدن چرخ کاسکاول

روز دوشنبه ۳ مرداد هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که به اسلام‌آباد رسیدیم تقریباً شهر خلوت بود. اما به محض این که به فلکه اصلی اسلام‌آباد رسیدیم به نفراتی که آن جا بودند با کمال تعجب پرچمها ایران و آرم سازمان را روی ماشینها دیدند به طرف ما دویدند و شروع به شادی و رقص کردند و تعدادی با ما صحبت می‌کردند و در همین حال موزیکهای شاد و سرودهای سازمان از بلندگوهای خودروهای ارتش پخش می‌شد. کم‌کم ازدحام به قدری شد که تقریباً در محاصره مردم بودیم، پیرمردی را دیدم که چرخهای کاسکاول را می‌بوسید و می‌گفت: «خدا شما را حفظ کند که آمدید ما را از چنگال این آخوندها نجات بدهید». خبرهای متعدد می‌آمد که کمیته را بچه‌ها گرفته‌اند، امام جمعه فرار کرده است، فرمانداری در اختیار بچه‌ها است... اما آن‌چه مشکل شد هنگام خروج از اسلام‌آباد بود. یعنی توقف بیش از یکساعت به طول نیانجامید که فرمان حرکت داده شد ولی مگر می‌شد توی جمعیت حرکت کرد؟

مردم دسته دسته با رقص و پایکوبی از سمت حسن‌آباد و سه راهی ملاوی که (رژیم به دروغ شایع کرده بود عراق حمله کرده) به بیرون شهر رفته بودند برمی‌گشتند، بعضی با تراکتور و تریلی آن و بعضی با سواری بعضی با وانت‌بار و همه چراغها را روشن فلاشر زده و بوق زنان و شادی کنان از ما استقبال می‌کردند و این ترافیک باعث کند شدن و بعضاً توقف ما می‌شد که خیلی از برنامه ما را به عقب انداخت، یک پیکان از بغل ما رد شد که همه سرنشینان تلاش می‌کردند خود را از پنجره بیرون بکشند و شعار درود بر ارتش آزادیبخش و مرگ بر خمینی را فریاد کنند که بیشتر آنها پسر بچه‌های ۱۲ ساله بودند چنان فریاد می‌کشیدند مرگ بر خمینی گویی سالها تمرین کردند.

من جوانان پر شور اسلام‌آبادی را می‌دیدم که چگونه با دیدن ستونهای ارتش آزادیبخش، به سوی برادران و خواهران مجاهدشان بی‌تابانه در حرکتند. من می‌دیدم که با چه عشق و علاقه‌یی، اعلام آمادگی برای هر کاری را می‌کنند، از پشتیبانی، امداد، اطلاعات و... چه بسا سلاح بر کف گرفتند و با برادران و خواهران مجاهدشان، هم پیمان و مصمم، قلب شرزه دشمن خونخوار را نشانه گرفتند. شهید شدند، مجروح شدند و یا به ارتش رهایی پیوستند:

خوش آمدید، فدای همه شما بشوم...

فرمانده بهمن (شهید مسعود قربانی) جلوی ستون بود به نیروهای تحت فرمانش آماده‌باش داد. همه آماده شدیم



ستون عظیم ما به کوند وارد می‌شد. فرمان این بود: باید با آمادگی از محوطه شهر عبور کنیم و به جلو برویم تیپ برادر حجت و برادر جهانگیر برای اسلام‌آباد جلوتر از بقیه بودند و ما در ستون ارتش آزادی در حال رفتن به سمت مأموریت خودمان بودیم در این‌جا یاد توجیه برادر مسعود افتادم، در راه بسیاری از جوانان و مردم شهرهای مسیر به شما می‌پیوندند یک مرد تقریباً ۲۵ساله‌ی دارد میدود به سمت ما ولی مسلح نبود و داشت فریاد می‌زد که من اورا داشتم که رسید و با یک پرش از رکاب بالا آمد و صورت مرا بوسید و گفت «خوش آمدید فدای همه شما بشوم چرا زودتر نیامدید؟ منم می‌خواهم با شما به تهران بیایم و آخوند بکشم شما را به‌خدا بگذارید بیایم». من گیر کرده بودم چه کارکنم از یک طرف وظیفه‌ام را درست انجام ندادم و از طرفی این عواطف پاک و بی‌آلایش مرا شرمند کرده بود که فقط او را گرفتم که نیفتد و از او تشکر کردم و با سرعت به او گفتم که به یکان مستقر شونده در شهر پیوندند و راننده سرعتش را پایین آورد و او پایین پرید و دست تکان می‌داد که ما دور شدیم یکدفعه یکی از نفرات داد زد بچه‌ها این مردم را نگاه کنید از کنار یک اتوبوس مسافربری عبور می‌کردیم چند زن و مرد بیرون آمده و ابراز احساسات می‌کردند یک مرد میانسال پرسید «شما کی هستید؟ سرم را بیرون بردم و گفتم ارتش آزادیبخش ملی ایران» باور کنید خودم هم انتظار نداشتم چینی واکنشی را بینم یکدفعه این آقای هموطن به بلندی آیفای ما بالامی پرید و و کف می‌زد و داد می‌زد «آزاد شدیم، آزاد شدیم ای خدا» و بلند بلند گریه می‌کرد بغضی گلویم را گرفته بود که ناشی از فهم درد او و مردم بود و اینکه چقدر نسبت به آنها مسئولیت بردوشمان است.

بنام مسعود رجوی را

یک سرباز با لهجه غلیظ تهرانی کنار خودرو آمد و گفت «بابا دست خوش بنام مسعود رجوی را با این عظمتش» بعد اجازه گرفت و از رکاب بالا آمد و ضمن سلام و احوالپرسی با بچه‌های عقب پرسید «بینم داداش اهل کجایی؟» گفتم «اهل ایرانم» خندید و گفت «بابا کدام شهر؟» با خنده گفتم «همدان» گفت «دم همه تون گرم من یکی که واقعاً می‌گم مثل شما را ندیدم راستی کجا سلاح گیر بیارم با شما بیام؟ می‌خواهم بروم تهرون قشنگم را از دست ای لامرورها دربیارم»

گفتم برو به یکانهای عقب خودت را معرفی کن که خوشحال شد و رفت و درحین رفتن با همه گرم می‌گرفت اورا دیگر ندیدم تا درکمین سیاخور در بین چند مجروح که وضع خوبی نداشتند یکی مرا صدا کرد رفتم جلو گفتم: «داداش منو یادته؟» اول یادم نیامد بعد با درد خندید و گفت: «بابا منم که می‌خواستم با شما پیام تهرون گفتمی برو عقب سلاح بگیر» یکدفعه یادم آمد دیدم شکمش

بدجووری خورده بود گفت «جون داداش خیلی از این بی پدر و مادرها را زدم ولی این از کجا آمد نفهمیدم» گفتیم «خوب برمی گردانیمت عقب وضعیت بهتر میشه» گفت «نه مهم نیست، خوب میشه اما من از اون لحظه که با این نامردها طرف شدم احساس کردم نباید دنبال آبجی و بی بی ام باشم و کار شما درسته، آب داری؟» می فهمیدم با توجه به پارگی شکم و زخمش نباید به او آب بدهم با دستمالی لبه‌هایش را ترکردم مدتی آن جا بالای سرش بودیم و چند تیراندازی و درگیری کوچک داشتیم یادمه صدایم کرد گفت «راستی داداش منو ببخش اسمت چیه؟» گفتیم «مهرداد» گفت من هم یه پسرعمو دارم هم اسم تو، دردی وجودش را گرفت و دوباره آب خواست که باز با دستمال لبه‌هایش را تر می کردم خندید و گفت «گنجشک هم با این آب سیر نمیشه».

پرسیدم «راستی من هنوز اسم تو را نمی دانم اسمت چیه؟»

گفت «بابا دستخوش» و یک تکان به خودش داد احساس کردم می خواست اسمش را بگوید که تمام کرد و شهید شد هنوز چهره سبزه با کاکل موی مشکی روی پیشانی او را در حالیکه این نوشته را می نویسم به یاد می آورم در جیش یک آدرس بود که خوانا نبود ولی خیابان سلسبیل مغازه لبنیاتی و شماره بی را می شد در آن دید و دیگه عکسی از خودش و چند نفر دیگه در محلی که بودند و دیگه هیچی. او هم یک جاودانه فروغ دیگری بود که اگر رژیم خمینی او را محدودش نکرده بود شاید در زمره مجاهدین به سازمان می پیوست ولی خوب به عهدش با مردم و وطنش برای آزادی وفا کرد و شهید گمنام دیگری شد برای راه آزادی ایران همین طوری که بالای سرش نشسته بودم که زیر آتش پاسداران قرار گرفتیم که خودش داستان دیگه‌یی دارد.

یاد فرید خیامی نژاد (از شهدای چلچراغ) افتادم که مدتی افتخار تحت مسئولی او را داشتم که یکبار به من گفت: اگر روزی مردم را از شر آخوندها آزاد کنیم تازه بار مسئولیتهای جدیدتری را احساس می کنی

و چه راست می گفت و من در آن لحظه همان احساس را داشتم یادش بخیر و اما من هنوز این مرد را به خاطر دارم و منتظرم شاید اگر زنده باشد دوباره به او خبر آزاد شدن ایران و ایرانی را بدهم و او را در آغوش بکشم و پای تعهداتم نسبت به مردم را محکمتر کنم تا روزی که نوبت من شد سرم در برابر یاران شهید و زنده پایین نباشه و به فرمانده نصرالله (فرید خیامی نژاد) بگویم دیدی منمهم توانستم به عهدم وفا کنم.

همراه با مسعود

بعد از بازگشت از تنگه چارزبر در یکی از خروجیهای شهر اسلام آباد من و چند نفر از بچه‌ها موضع داشتیم که یک تک کابین با چند نفر از اهالی آمدند یکی از آنها می گفت حالا که شما دارید به آن طرف می روید مقداری مهمات و سلاح به ما بدهید تا برای دفعه بعد که برگشتید ما از قبل آماده باشیم.

ما نیز از ماشینهای مهمات آن قدر مهمات کلاش و بی کی سی به آنها تحویل دادیم که دیگر کف ماشین آنها به زمین نزدیک شد و به سختی حرکت می کرد مقداری هم کلاش به آنها دادیم که آنها را برداشته و به سمت ارتفاعات می رفت گفت که محل برای جاسازی آنها دارم. ما در تمام این کوهها محل برای نگهداری سلاح ومهمات داریم.

همه آنها از پیروان اهل حق بودند و می گفتند که سلام ما را به برادر مسعود برسانید و بگو که هر وقت ارتش آزادیبخش بیاید تمامی اهل حق این منطقه با او هستیم و در جنگ همراه شما با پاسداران می جنگیم.

جوان مهربان

در برگشت به اسلام آباد خواهری مرا که مجروح بودم را به استناداری که محل امداد نیز بود رساند، یک نفر از اهالی که در آن جا حضور داشت که سنش در حدود ۱۵-۱۶ ساله و لاغر اندام قدبلند بود. اول می خواست مرا کول گرفته و به طبقه دوم که امداد آن جا بود برساند من ابتدا قبول نکردم و گفتم که خودم می روم ولی به دلیل جراحت در هر دو پا نمی توانستم راه بروم. از طرف دیگر آن جوان اصرار داشت که مرا کول کند. به همین دلیل مراروی دوش خودش گذاشت و یک نفس تا طبقه دوم رفت.

عصر همان روز اعلام شد که مسیر کنند باز شده است، لذا مرا به همراه تعدادی دیگر از مجروحین سوار آیفای کردند تا برگردیم. نکته قابل توجه این بود که هیچکس عکس العملی از بابت جراحت خودش نداشت و همه در سکوت بودند. فقط وقتی خودرو در دست انداز می افتاد صدای ناله ای کوتاه شنیده می شد بعد مجددا سکوت برقرار می شد. این صبر و تحمل نفرت برای من قابل ستایش بود.

در ورودی بیمارستان عراقی در جلولا نفرت مدرسه مجاهدین از ما استقبال کردند و ورود ما را ثبت کردند.

با دیدن آنها به رغم جراحت خنده ام گرفته بود که به این بچه ها آیا برادر بگوییم یا عمو. چون تا دیروز به آنها عمو می گفتیم و حالا خودشان مسئولی شده بودند. بالاخره به آنها برادر گفتم.

فروغ جاویدان، خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی کند

- قسمت ششم



گوش به فرمان

چهارشنبه بعدازظهر به ما مأموریت داده شد تا برای تأمین ورودی شهر اسلام آباد به میدان ورودی شهر از طرف کرمانشاه برویم تا ستونی که از تنگه برمی گشت کمین نخورد.

من تعدادی از بچه ها را با چند قبضه تیربار بی کی سی و مقداری فشنگ و نوار برداشتم، فرمانداری را به نفر جایگزین سپردم و به میدان شهر رفتیم. در آن جا با یک ارزیابی چند نقطه را کلیدی تشخیص داده و نفرات و تیربارهای بی کی سی را در آن نقاط مستقر کردیم.

تمرکزمان روی ترددات دشمن و یا مزدوران محلّیش بود که احتمال داشت برای شناسایی در لباس اهالی به آن جا تردد کنند، کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و متوجه شدم که با تاریکی شب دیگر امکان شناخت نفرات خودی از غیر خودی نیست و نمی توانیم تشخیص بدهیم کسانی که با ما نزدیک می شوند اهالی هستند یا مزوران رژیم، به همین دلیل یکی از جوانهای محل را که موتورسیکلت داشت صدا زدم و به او گفتم با موتور به همه اهل محل اطلاع بده از نیم ساعت دیگر هیچ کس تردد نکند. به دلیل تاریکی هوا هر ترددی را دشمن محسوب کرده و به آن شلیک می کنیم و نمی توانیم شکافی در این رابطه را بپذیریم او گفت: چشم من همه را در اسرع وقت مطلع می کنم و خیال شما از این بابت آسوده باشد، مردم هم با شما هستند و برای این که مشکلی برایتان به وجود نیاید حتماً رعایت می کنند اما خواهش دارم برای خودم یک تردد را مجاز بشمارید.

برایش توضیح دادم وقتی هوا تاریک باشد این یک شکاف است و نمی توانم آن را قبول کنم ولی جوان دست بردار نبود و اصرار داشت که تردد او را بپذیرم وقتی اصرار او را دیدم با او علایم و قراردادهایی گذاشتم و رفت.

هوا تاریک شده بود که از دور سر و کله موتورسیکلتی پیدا شد و دیدم علایم قراردادیمان را می دهد، به نفرات اعلام کردم که خودی است و کسی شلیک نکند، وقتی موتور نزدیک شد دیدم یک جوان دیگر نیز پشت موتورسیکلت سوار است و یک سینی بزرگ را به زحمت روی شانه خود نگهداشته است، آنها به محل ما رسیدند و سینی را پایین آورد، سینی پر از غذا بود، تعداد زیادی کمیوت سیب و نان ساندویچ شده، جوان درحالی که خوشحال بود گفت حالا فهمیدی چرا اصرار داشتم بیایم، مادرم با کمک چند زن همسایه

داشتند برایتان شام آماده می کردند و خیلی ناراحت می شدند اگر شام به دست شما نمی رسید، از او و اهالی محل به خاطر محبتشان تشکر کردم، او مصر بود که آیا نیاز دیگری دارید؟ که گفتم نه او گفت ای کاش می شد یکطوری با هم ارتباط داشتیم تا اگر به مشکلی برخوردید مرا صدا کنید تا با موتور سریع بیایم. مجدداً از او تشکر کردم و کباب بره با نان محلی و کمپوت سیب را بین بچه ها توزیع کردیم و خستگی بچه ها در رفت و تا صبح همه در مواضع هوشیار بودند.

دعای خیر

وقتی وارد اسلام آباد غرب شدیم اهالی دسته دسته به شهر برمی گشتند. آنها قبلاً با تبلیغات دروغ رژیم که عراق حمله کرده شهر را ترک کرده بودند و حالا که فهمیده بودند، از ستون ما که در حال پیشروی بود استقبال می کردند. آنها جلو خودروها را می گرفتند و به ما آب یا میوه میدادند یا با احوالپرسی و دعای خیر بدرقه مان می کردند.

قربان مجاهدین

وقتی فهمیده بودند که مجاهدین آمده اند، دیگر خیالشان راحت شده بود و شروع به بازگشت به سمت شهرها و روستاهایشان کرده بودند همین مسأله باعث شده بود که ترافیک بسیار سنگینی در جلو مسیر پیشروی ارتش آزادیبخش ایجاد شود و باعث کُند شدن حرکت ما بشود. صبح روز دوم بود حدود ساعت ۸ صبح که در این ترافیک مانده بودیم و می دیدم که دسته دسته مردم برخلاف جهت حرکت ما به سمت اسلام آباد حرکت می کنند و همه برایمان دست تکان می دادند... و شعار مرگ بر خمینی می دادند در همین اثنا ۹ جوان ۲۲ تا ۲۸ ساله بالای تانکهای ما آمدند و هر سه نفر بالای یک تانک رفتند، یکی از آنها مرا بوسید و با لهجه کُردی گفت قربان مجاهدین بروم ما هم می خواهیم با شما تا تهران بیاییم و با آخوندها بجنگیم، دیگر از دست آخوندها خسته شدیم، ما را هم ببرید داخل تانکهایتان، من خودم سربازی رفتم و می توانم خوب برایتان بجنگم دوستانم هم مثل من هستند تو را به خدا ما را هم سوار کنید...

من که مانده بودم چکار کنم از طرفی دلم نمی آمد به این همه مهر محبت آنها جواب منفی بدهم. گفتم اسمت چیست؟ گفت کاظم او را بوسیدم و گفتم متاسفانه این زرهی ها فقط برای سه نفر جا دارد و الان هم هر سه موضع پر است... گفت ما روی تانکها سوار می شویم... و سپر بالای شما می شویم گفتم نه روی تانکها خطر ناک است و اولین گلوله به شما می خورد و متاسفانه نمی توانم شما را سوار کنم ولی بروید در انتهای ستون ما یک یکان ام تی ال بی داریم که می تواند شما را سوار کند و سلاح به شما بدهد و بروید از آنها سلاح بگیرید، کاظم درحالی که اشکهایش را پاک می کرد ما را بوسیدند و پیاده شد و گفت خدا به همراهتان دست علی بالای سرتان.

رقص و شادی

تیپ ما وارد اسلام آباد شد. به رغم توطئه رژیم و خروج تعداد زیادی از مردم از شهر، چند جوان که متوجه ورود ارتش آزادیبخش شده بودند در خیابانها شروع به رقص و پایکوبی کردند.

گریه شوق

حمایت گسترده اهالی پرشور آنقدر زیاد بود که ابتدا توان سازماندهی آنها را مشکل می‌نمود. هر کس به نوعی می‌خواست سریعاً وارد کار شود و دین خود را به خدا و خلق و فرزندان مجاهدشان ادا کنند. بله در میان آتش و خون در چند روز نبرد نابرابر با رژیم آخوندی حماسه‌هایی آفریده شد نه فقط در جنگاوری و رزمندگی شهروندان در کنار مجاهدین، بلکه شکوفایی هویت انسانی مردم بود که غلیان می‌کرد. به‌زعم هزاران توطئه رژیم که می‌خواست مجاهدین را از مردمشان جدا سازد. اما نشد که نشد. نسیم و پیام آزادی در هر کوی و برزی وزیدن گرفت. بله بار دیگر مجاهدین با خلق محبوبشان پیوند خوردند

ما به داخل شهر اسلام‌آباد رفتیم. آنها با حمایت‌هایی از مردم مواجه بودیم که فقط گریه می‌کردیم هر کس تلاش داشت برای ما کاری بکند یک صف طولانی از مردان و پسران جوان جلو فرمانداری اسلام‌آباد دیده می‌شد که سلاح می‌خواستند که بیایند در صف ما و علیه پاسداران و آخوندهای دجال بجنگند و یکی از مسئولین ما با دادن کاغذی به آنها، آنها را به یک انبار تسلیحات پادگان که حالا در تصرف ما بود احاله می‌داد تعداد زیادی از مردم آن‌جا مسلح شدند. همه مردم می‌گفتند که ما شب گذشته چون که رژیم گفته بود که عراق حمله کرده شهر را ترک کرده بودیم. هنوز هم یک سری از مردم که به کوهها پناه برده‌اند فکر می‌کنند که عراق حمله کرده آنها می‌گفتند باورمان نمی‌شود شما مجاهدین هستید چگونه تا اسلام‌آباد آمده‌اید هیچ‌وقت عراق در این جنگ ۸ساله نتوانست از قصر شیرین بیشتر پیشروی کند. آنها پی به عمق دجالیت رژیم برده بودند برای همین خیلی شرمند بودند. تعدادی زنان و مردان پیر ما را برای خوردن صبحانه به خانه‌هایشان دعوت می‌کردند مشخصاً به خانگی وارد شدیم که چای تازه دم و پنیر و نان گرم تازه برایمان آماده کرده بود و ما بعد از دو روز آن‌جا صبحانه خوردیم. یک آقای که تقریباً ۴۰ساله بود به ما مراجعه کرد و می‌گفت بیایید به خانواده‌هایتان زنگ بزنید از تلفن منزل من استفاده کنید و بگید که شما در راه هستید و دارید می‌آیید. می‌گفت آخه رژیم همه ایران را پخش کرده که عراق حمله کرده که به او گفتیم خانواده ما مهم نیست شماها این پیام را برسانید که ارتش آزادیبخش آمده است. ما الان فرصت چنین کاری نداریم. او برای ما گوسفند نذر کرده بود که سر برید و تقسیم کرد.

به‌طور خاص وقتی که می‌دید ما زن هستیم خیلی تعجب می‌کردند. وقتی که ما اعلامیه‌های روشنگرانه ارتش آزادیبخش را پخش می‌کردیم با حرص و ولع همه می‌خواندند آن‌شب ابتدا گروه اول دسته ما وارد شهر شده بود که شروع به خواندن این اعلامیه‌ها می‌کرد بعد هم ما به آنها اضافه شدیم مردم می‌گفتند وقتی که دهن به‌دهن ورود شما و خواندن این مطالب را شنیدیم باورمان شد که بیاییم و کاش زودتر می‌دانستیم که زودتر به‌شما کمک می‌کردیم. تقریباً اسلام‌آباد مثل یک شهر آزاده شده بود. صرفاً در یک نقطه آن که منتهی به کارخانه قند می‌شد و مسئولیت یکی دیگر از تیپهای ارتش آزادیبخش بود کماکان نبرد ادامه داشت ولی خود شهر در تسخیر کامل ارتش آزادیبخش بود بیمارستانها در اختیار ما بود انبارهای سلاح و مهمات ارتش ایران و نیز انبارهای آذوقه ارتش که توسط مردم باز شده بود. و ما نیز توانستیم بعد از چند روز گرسنگی و بی‌آبی از این امکانات استفاده کنیم.

معجزه عکس

روز پنجشنبه صبح بعد از این که بچه‌ها دشمن را از پشت تپه‌های گردنه حسن‌آباد دفع کردند پایین آمدیم و به سمت گردنه سیاهخور حرکت کردیم وحوالی ساعت ۱/۳۰ در گردنه سیاهخور بودیم برای این که جاده بسته بود از بیراهه حرکت کردیم، گفتیم که از اهالی کمک می‌گیریم. و توانستیم تنگه سیاهخور را به سمت غرب و روستاهای پشت اسلام‌آباد ترک کنیم تا با حمایت اهالی اسلام‌آباد را دور زده به کرند برویم. وقتی مقداری از مسیر را طی کردیم هیچ کس را ندیدیم با دو نفر اهل حق برخورد کردیم که که از آن

محل عبور می کردند سراغ آنها رفتیم بعد از سلام و احوالپرسی مشکل را به آنها گفتیم که ما تعداد ۲۷-۲۸ مجاهد خلق هستیم و عمده آنها مجروح هستند و چون اسلام آباد سقوط کرده است و نمی شود وارد اسلام آباد شد می خواهیم آن را دور زده به کرد برویم وی ابتدا قدری فکر کرد و گفت که می دانید ما خانواده داریم آنها نیاز به خرج و مخارج دارند و... بعد از لحظاتی پرسیدند ما از کجا بفهمیم که شما ارتشی (منظورش ارتش تحت امر خمینی بود) نیستید و بعد بیاید پدرمان را در بیاورید.



منهم که از قبل دوعکس *۴* خواهر و برادر در همواره در جیبم داشتم را به آنها نشان دادم با دیدن این دوعکس تمام تضادها حل شد و انگار تمام دنیا را بآنها داده باشند آن دوعکس را بوسیدند و گفتند به شرط آنکه این دو عکس را به من بدهی شما را به کرد می برم منهم به او قول دادم که با رسیدن به کرد عکسها را به او می دهم.

از آنها پرسیدم مگر آنها را شناختید با حالتی که گویی بآنها برخورد کرده باشد و گویی سؤال خیلی قاف داشته باشد گفتند چطور نمی شناسیم از خیلی قبل هم می شناسیم از شما هم بهتر می شناسیم فکر می کنید آنها فقط رهبر شما هستند، او تنها مردی است که در مقابل خمینی ایستاده و مردم ایران و گرد و به خصوص ما اهل حق را نجات می دهد بعد از این که از توضیحاتش فارغ شد به یک نقطه دوردست اشاره کرد و گفت که یک خودروی لندکروز شما با سپاه درگیر شده خدا کند اتفاقی برای آنها نیفتاده باشد و ادامه داد که پس این راه هم بسته است باید از راهی دیگر برویم. در همین اثنا یک خودروی KM که توپ ۱۰۶ روی آن نصب شده بود با ۶ سر نشین مجاهد خلق که آنها هم به مسیر آشنا نبودند به ما پیوستند هموطن اسلام آبادی بدون این که ذهنش را توپ ۱۰۶ گرفته باشد سوار KM شد و با ما همراه شد و در طول مسیر از جنایاتی که رژیم بر سرشان آورده بود برای بچه ها تعریف می کرد.

مجروحین در طول مسیر به علت خرابی مسیر و دست اندازهایی که داشت جیغ و دادشان از درد به هوا بود ولی همواره مرا که راننده بودم تشویق به رفتن می کردند و گویی هیچ دردی نمی کشند، وقتی از منطقه کوهستانی خارج شدیم در یک منطقه دشتی افتادیم متوجه شدیم پرواز یک هواپیما بالای سرمان شدیم که در حال مانور می باشد ما هم با کم و زیاد کردن سرعت به مسیر ادامه دادیم راه بلدی که با خود داشتیم با اشرافی که به مسیر داشت ما را از یک نقطه در فاصله تقریباً ۱۵ کیلومتری کردند روی جاده آسفالت آورد و با او به مسیر ادامه دادیم تا این که به کرد و مقر برادران خودمان رسیدیم، در همین اثنا با هواپیماهای اف ۴ رژیم همین مقر نیز بمباران شد.

وقتی از زیر زمین بیرون رفتیم می خواستیم عکسهای رهبری را که هموطن اسلام آبادی اهل حق، قول داده بودم بدهم متأسفانه به علت همین بمباران وی صحنه را ترک کرده بود و رفته بود و آرزوی این کار از آن روز تاکنون در دلم مانده است.



من آزاد شده‌ام

در روز دوم عملیات در خروجی شهر اسلام آباد به کرمانشاه اتخاذ مواضع پدافندی کرده بودیم که یک نفر مراجعه کرد و گفت من تا دیشب در زندان بوده ام و دیشب که شما شهر را به تصرف درآوردید و زندان آزاد شد، من هم آزاد شدم و الان آمده ام تا هرکاری که از دستم برمی آید انجام دهم و مدت ۲ روز با ما بود و اطلاعات عمومی که نسبت به دشمن و زمین منطقه داشت را به ما داد که همین همکاری باعث شد که ما نقاط مسلط دشمن در ارتفاعات مشرف به جاده را زیر آتش داشته باشیم که بعد دیدیم که دشمن روی این ارتفاعات رفته و قصد دارد از آنجا جاده را زیر آتش و درنهایت کنترل خود بگیرد که با اشرافی که این زندانی آزاد شده به ما داد توانستیم که این مواضع را از وجود دشمن پاکسازی کنیم و وی را از تسلط به سه راهی ملاوی محروم کنیم

با خود گفتم، رژیم ضد بشری و زن ستیز آخوندی که در بهترین شقش زن را در چهار دیواری خانه محصور می‌خواهد، آن قدر احمق و ابله‌اند که از غلیان عشق و محبت و شور آزادی زنان دردمند و زحمتکش این دیار که آنها را به سوی فرزندان مجاهدشان می‌کشاند، حصارها را می‌شکنند و به مجاهدین می‌پیوندند را نمی‌توانند، نمی‌بینند! مگر نه این که آنها، هر کاری که از دستشان برمی آید با شرمندگی می‌پذیرند. راستی چگونه؟

...چرا این همه دیر آمدید

ساعت حدود ۱۱ شب در خروجی اسلام آباد به سمت گردنه حسن آباد بودیم که تیپ ما تا آن لحظه هنوز با مزدوران دشمن مواجه نشده بود و شهر اسلام آباد آزاد و در دست مجاهدین و ارتش آزادیبخش بود، موقعی که در حال خروج از شهر بودیم سرعت ستون به علت حجم خودروهای ارتش آزادیبخش و حضور مردم کم بود، در این زمان دیدم مادری جلو خودرو ما آمد (در آن عملیات خودرویی که دسته ما سوار بود یک دستگاه ایفا بود و بچه‌ها همه پشت آن سوار بودیم)، مادر میانسالی بود که فرزند مجاهدش سالها قبل به دست پاسداران رژیم به شهادت رسیده بود، مادر جلو خودرو ما آمده و با عواطف و احساسات پاک مادری نسبت به فرزندان مجاهدش ابراز محبت و احساسات می‌کرد و مستمر می‌گفت الهی به قربان همگیتان چرا این قدر دیر آمدید و دست به آسمان بلند کرده و

می‌گفت الهی شکر که این روز را دیدم، هم‌چنین نسبت به برادرمسعود با احترام و محبت خاصی عواطفش را نثار می‌کرد و می‌گفت خدایا مسعود را حفظ کن، بعد از آن همواره جملات این مادر در ذهنم مانده و بارها آن صحنه را در تصوراتم مرور کرده‌ام، مادر قهرمان از آزادی شهراسلام آباد به‌دست مجاهدان دلیر شاد بود و از خوشحالی اشک شادی می‌ریخت من لحظه‌یی که خودرو توقف کرد به فرمانده دسته ما گفته و به نزد مادر رفته و از وی تشکر کردم اسم فرزند مجاهدش را گفت که متأسفانه به‌دلیل گذشت زمان یادمانده است ولی هر بار صحنه دیدار و برخورد انسانی و محبت‌های عمیق این مادر را به یاد می‌آورم خیلی برانگیخته شده و از این‌که نتوانستیم در آن عملیات بزرگ و شکوهمند دشمن را سرنگون و خلغمان را از یوغ دیکتاتوری خونریز آخوندی آزادکنیم متأسف هستیم و احساس شرمندگی در برابر رهبری می‌کنم، ولی بی‌تردید مجاهدین خلق ایران به دلیل برخورداری از پشتوانه عظیم مردمی و به یمن دادن سنگین‌ترین قیمت برای آزادی مردمشان و با پیروی از رهبری پاکباز بر همه شرایط سخت و شدائد غلبه کرده و عاقبت دشمن را سرنگون و پیروزی را محقق خواهند کرد.

دعوت به‌خانه‌هایشان

عصر روز دوشنبه بود که از مرز عبور کرده و وارد خاک میهن شدیم. با عبور از یک خط مشخصی کاملاً تغییر وضعیت آب و هوا محسوس بود و همگی در داخل هینو که نشسته بودیم یکصدا گفتیم: بچه‌ها، هوای وطن و ایران. عبور از گردنه حسن آباد و کردن برای تک به تک ما انگیزاننده و غیرقابل باور بود.

بع از تاریک شدن هوا، مستمراً با نورهایی در بیابانهای اطراف جاده مواجه می‌شدیم که در یک نقطه‌یی گویا محو میشدند ولی در آن تاریکی و درحال عبور اطلاعات بیشتری نتوانستیم کسب کنیم. وقتی که دم دم صبح بود با اهالی مواجه شدیم که در مسیر عکس به‌خانه‌های خودشان برمی‌گشتند. ابتدا نمیدانستیم موضوع چیست و آنها اغلب به‌ما دست تکان داده و دعای خیر بدرقه راهمان می‌کردند. همان موقع از یکی از اهالی پرسیدیم که از کجا می‌آیند و آنها گفتند که رژیم به آنها گفته که نیروهای عراقی دارند می‌آیند و آنها باید خانه‌های خودشان را ترک کنند و آنها هم باور کرده بودند و لذا خانه و کاشانه خودشان را ترک کرده بودند ولی وقتی که دهن به دهن ورود ارتش آزادیبخش را شنیده بودند، همگی به خانه خودشان برگشته و ابراز احساسات می‌کردند. دیدن هموطنهای زحمتکش و کشاورزان و روستاییانی که چندین سال بود از آنها دور بودیم، برایمان شیرینترین لحظات و خاطرات بود و احساس پیوندی قدیمی و عمیق می‌کردیم. آنها بیدریغ شیر و نان و هر چه که دم دست داشتند به بچه‌های مجاهدشان می‌دادند و ما خواهران را به خانه خودشان دعوت میکرد.

مریم جان چگونه؟

یکبار هم توی مسیر که می‌رفتیم یک زن روستایی خیلی جوان که یک بچه هم در بغلش بود جلو آمبولانس ما را گرفت و در حالی که خیلی گرم و آشنا سلام وعلیک می‌کرد رو به من کرد و با لحنه خیلی قشنگی سؤال کرد و گفت: «مریم جان چگونه؟» مریم جان چگونه؟» و آن قدر این احوالپرسی را صمیمانه و نزدیک می‌کرد که من تعجب کردم وگفتم منظورت کیست که گفت خواهر مریم را می‌گویم حالش چگونه؟ که من در حالی که از این همه خلوص و نزدیکی شوکه شده بودم گفتم خیلی خوب است و ما آمدیم که راه را باز کنیم و او را حتماً به ایران می‌آوریم. توی شهر همه مردم لباس سیاه و تیره پوشیده بودند وقتی از یکی از زنان آنها سؤال کردم که چرا همه لباس سیاه پوشیده‌اید گفت خمینی همه را عزادار کرده و همه ما را سیاهپوش کرده و به خاک سیاه نشانده ولی ما قول

می‌دهیم هر زمان که شما بیاید سیاه را از تنمان درمی‌آوریم و با شما زندگی و روزگارمان دیگر سیاه نسیت و خوشبخت و آزاد می‌شویم...

شعار علیه رژیم

من خودم آن موقع در منطقه سردشت بودم که شب دوم عملیات خبر عملیات فروغ را یکی از دوستانم پشت بیسیم به من گفت ولی تا دو هفته بعد نتوانستم به کرمانشاه بروم چون رژیم همه مرخصیها را لغو کرده بود.

اما وقتی به کرمانشاه رفتم اولین موضوعی که مادرم برایم گفت سر اعدامها بود که می‌گفت جلوی مسجد جامع عنفر از بچه‌ها را برای اعدام آوردند که مردم همه جمع شده بودند و زمانی که رژیم می‌خواست طناب دور گردن آنها بیندازد مردم شروع به شعار دادن علیه رژیم کردند. و چند زن با مأموران رژیم به زدو خورد پرداختند و بعد رژیم مأموران زیادی را وارد آن محل کرد. وقتی مینی‌بوس زیر پای بچه‌ها حرکت کرد و آنها شهید شدند مردم همه گریه می‌کردند و به رژیم و خمینی دشنام می‌دادند و ناسزا می‌گفتند. که تا دو روز شهدا روی دار بودند درست محلی است که در وسط شهر به سمت مرکز شهر است.



اما وقتی وارد شهر شدم تمام شهر گویی در سکوت مطلق بود گویی این که همه عزادارند سکوت عجیبی شهر را گرفته بود همه از رشادت های بچه‌ها می‌گفتند و یک تعداد از مردم عادی که در محله تاج‌گذاری کرمانشاه که به بچه‌ها کمک کرده بودند که آنها را هم دستگیر کرده بودند که خبری از آنها نداشتند ولی موضوع دیگر سر رژیم که در کرمانشاه هم گفته بود عراق دارد می‌آید همه مردم اول از شهر بیرون رفته بودند که سر سه پل اصلی شهر راه را به روی ماشینها می‌بندند و می‌گویند بایستی پیاده بروید علت این کار هم این بود که مسیر را کاملاً مسدود کنند که وقتی مردم می‌فهمند دروغ بوده همه برمی‌گردند و رژیم ناچار می‌شود هر سه پل

را بمبگذاری بکند که اگر ارتش آزادیبخش به آنجا رسید آنها را منفجر کند خاطره دیگر سر دختر عمه من بود که بهیار بیمارستان اسلام آباد بود او می‌گفت از لحظه‌یی که مجاهدین را دیدم و با زنهای آنها آشنا شدم تمام تلاشم را جهت کمک آنها به کار گرفتم و از طرف دیگر شوهرش ارتشی بود او را هم به کار گرفته بود که هر چه مجاهدین می‌خواهند برایشان فراهم بکن که او هم می‌گفت هر نقشه‌یی می‌خواستند من به آنها دادم، یا سر نمایشگاهی که در میدان آزادی کرمانشاه درست کرده بود خیلی سر آن تبلیغ کرده بود ولی کمی به‌جز ایادی خودش و مزدورانش به آن محل نمی‌رفتند که درست زیر دانشگاه رازی کرمانشاه بود. یک صحنه که خودم آنجا بودم ساعت ۱۰ صبح بود که یک دفعه آنجا شلوغ شد که متوجه شدم چند نفر را در حین عکس گرفتن، گرفتند و دوربین آنها را گرفته و خورد کردند و وقتی مردم جمع شدند و با چند مأمور رژیم درگیر شدند توانستند آن دو نفر را فراری بدهند که یک دفعه چندین گشت سواره آمد و شروع به بازرسی مردم کردند که مردم هم که توی میدان آزادی جمع بودند تمام مزدوران را هو می‌کردند که نیروی زیادی وارد کرد و مردم را پراکنده کردند ولی تا روزی که من در کرمانشاه بودم کسی برای آن محل که راه انداخته بودند، نمی‌رفت

انتقام پسر م... .

غروب سه شنبه که از اسلام آباد رد می‌شدیم تعدادی از اهالی که متوجه حضور ما شده بودند از مخفیگاههای خود بیرون آمده بودند. یک مادر سالخورده که پشت یک تیر برق در یکی از خیابانهای محل عبور ما ایستاده بود، ما را که دید به خیابان آمد. من به او سلام کردم و گفتم مادر خسته نباشید. مادر که از دیدن ما خوشحال بود با صدای بلند فریاد زد انتقام پسر م انتقام و بعد باز با صدای بلند گفت انتقام ما و فرزندانمان را از این آخوندها بگیرید. من که پشت توپ ۱۰۶ بودم گفتم که حتماً مادر. صمیمیت و مهربانی آن مادر را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

همراه با مجاهدین

در جای دیگر حمایتی دگر و اوج اعتمادی سترگ به مجاهدین:

در نزدیک سیاخور یک جاده بود که ما به آن جاده خاکی می‌گفتیم، درست در چند ده‌متری قبل از کمین سیاخور به طرف اسلام‌آباد بود حدود ساعت ۲/۳۰ بعد از ظهر روز پنجشنبه بود یکی از بچه‌ها ماشینهایی را که متوقف بودند را چک می‌کرد تا اگر سالم باشند با آنها به طرف اسلام‌آباد برود، یک تک کابین که روی آن چهارلول سوار بود را به زحمت روشن کرد و دست تکان داد تا ما هم سوار شویم حدود ۸-۷ نفر سوار شدیم و راه افتادیم ولی کسی جاده را بلد نبود (چون از جاده اصلی نمی‌رفتیم) و نمی‌دانستیم به کجا منتهی می‌شود حدود ۱ کیلومتر رفتیم ولی به کجا معلوم نبود، در سمت چپ جاده متوجه شدیم یک تراکتور از فرعی به سمت این جاده خاکی می‌آمد ایستادیم تا آمد، پشت تراکتور یک تریلی وصل بود وسایل و اثاث خانگی بار زده بود روی تراکتور هم ۳ خانم که لباس محلی پوشیده بودند همراه با ۲-۳ بچه و یک مرد جوان دیگر همراه راننده بودند وقتی ما را دیدند ایستادند با دیدن ما خیلی خوشحال شدند اول گفتند فکرمی‌کردیم شما رژیمی هستید مثل پاسدار بسیجی ولی وقتی فهمیدیم که شما مجاهدین هستید آمدیم از یکی از آنها که حدود ۴۵ سال سن داشت مسیر اسلام‌آباد را پرسیدم



گفت اگر همین جاده را ادامه بدهید به اسلام‌آباد می‌رسید از او خواستیم اگر برایش امکان دارد ما را به نقطه‌یی که مناسب باشد راهنمایی کند، مقداری فکر کرد و بعد با آن مرد جوان مشورت کرد و بعد با خانمش که زنی مسن‌تر بود نیز صحبت کرد و بعد گفت باشد فقط به خاطر این که مجاهدین هستید همراهتان تا اسلام‌آباد می‌آیم. قبلاً نیز خواهران با آن خانم و بچه‌های او رابطه زده بودند و به آنها آب میوه و غیره که در ماشین داشتند به آنها داده بودند و فضای خوبی از مجاهدین داشتند، در هر حال آن فرد از خود و خانواده‌اش مایه گذاشته بود. در بین راه می‌گفت پاسداران شبها به روستای آنها ریخته و از آنها در مورد مجاهدین سؤال و جواب می‌کردند که آیا مجاهدین نزد آنها آمده‌اند و یا این که تعدادشان چند نفرند و به زور از آنها اطلاعات مجاهدین را می‌خواهند. ما را تا نزدیکترین نقطه‌یی که بتوانیم اسلام‌آباد را ببینیم آورد و به همه ما دست داد و خداحافظی کرد و رفت.

فروغ جاویدان، خورشید درخشانی که هرگز غروب نمی کند

– قسمت هشتم (آخرین قسمت)



مهر و محبت مادر

در روز پنجشنبه که گردان ما یکی از یالهای گردنه حسن آباد را تخلیه کرد و به طرف عقب آمد وقتی دیدم که همه نفرات به عقب رفتند و آمار صفر صفر شد و دیگر نفری باقی نمانده بود که همراه او باشم پیاده شروع به عقب نشینی کردم. در طول مسیر صحنه هایی به چشم می خورد که انگار تابلو عاشورا بعد از ۱۴۰۰ سال ولی این بار به جای دشت کربلا در دشت حسن آباد ترسیم شده بود





شهدای ما در حالی که در جنگی تن به تن شرکت کرده بودند در خون تپیده و روی زمین افتاده بودند تعداد زیادی از پاسداران شب نیز نفله شده و به هلاکت رسیده بودند، پاسداران که از نیروهای ویژه بودند عمدتاً دور سرشان نوار قرمز و سبز بسته شده بود و لباس سیاه به تن داشتند.

در طول مسیر در چند محل اهالی به طرفم آمده و با اظهار همدردی غذا و میوه به من می‌رساندند در یک مورد مادری که فلج بود و روی چرخ نشسته بود در حالی که لیوانی آب را در دست داشت با التماس به طرفم آمد و گفت که خواهش می‌کنم بعد از سه روز

بی‌آبی این آب را بخور و سلام برحسین و لعنت بر خمینی بگو تا دلم خنک شود او را در آغوش گرفته و گفتم که امیدوارم شایسته این همه حمایت شما باشیم و شرمنده از او شدم، وقتی به اسلام‌آباد رسیدم در فرمانداری اسلام‌آباد پشت ماشین تک کابینی سوار شده و با بقیه بچه‌ها به کرد رسیدم در طول مسیر چندین بار هلیکوپترهای رژیم به بالای تک کابین ما آمدورفت داشت.



غذای گرم

در بازگشت وقتی وارد اسلام‌آباد شدیم از طرف اهالی شهر مورد استقبال قرار گرفتیم. ما نمی‌توانستیم خودروها و سلاحهایمان را ترک کنیم و این اهالی بودند که غذای گرم تهیه کرده و می‌آوردند و در خانه‌هایشان را باز گذاشته بودند. به‌خصوص به خواهران ما مراجعه کرده بودند و تقاضا کرده بودند که آنها که چند شب استراحت نکرده بودند، استراحت کنند و اهالی نگرهبانی میدهند و اگر دشمن بیاید اطلاع میدهند. هوا سرد بود اهالی پتو و وسائل گرم به محل استقرار تیمها می‌آوردند.

مردان آزاده شهرهای اسلام‌آباد، کرد و... همانند زنان و جوانان و افراد سا لخورده، از بذل هرگونه همکاری با رزمندگان رهایی دریغ نکردند. گفتنی بسیار است اما به سیاق «آب دریا را اگر نتوان چشید... هم به قدر تشنگی باید چشید»

چند نمونه از این حمایت‌های مردم غیور و آزاده را می‌آوریم:

=====

در آغوش مردم

با خود گفتم: راستی کلمات و واژه‌ها، در برابر عظمت و سیل خروشان، حمایت‌های مردم شریف منطقه به فرزندان مجاهدشان، توان ادای حق مطلب را به‌هیچ‌وجه ندارد. قلبها تپیدن گرفت، چهره‌ها بشاش و خندان شد کمرها راست قامت شد آخر پیام‌آور آزادی مردم به کنارشان آمده بود. بله مردم آزاده منطقه آن چه داشتند در طبق اخلاص تقدیم فرزندان خود کردند

بعد از اسلام‌آباد روی جاده به ترافیک سنگینی برخوردیم اینها مردم شهرهای کرد و اسلام‌آباد بودند که با شایعه‌ی که رژیم پراکنده بود مبنی بر حمله ارتش عراق داشتند به سمت کرمانشاه می‌رفتند ولی پاسدارها در تنگه چهارزبر را بسته بودند و نه راه رفتن داشتند و

نه به دلیل شلوغی امکان برگشتن، مجبور شدیم پیاده شویم برای راهنمایی آنها که دور بزنند و برگردند تا مسیر باز شود. یک مینی بوس را دیدم که در بد موقعیتی بود و کل مسیر را بسته بود. به سمت آن رفتم. به راننده اش گفتم آقا لطفاً ماشین را بزن کنار. راننده تا مرا دید پرید پایین با آن هیکل درشت و چارشانه اش به راحتی مرا در آغوش گرفته و بلندم کرد و شروع کرد قربان و صدقه مجاهدین رفتن. منم مرتب می‌گفتم ترا خدا بزارم زمین الان دوستانم می‌بینند و آبرویم می‌رود بعد از این که کمی آرام گرفت، می‌گفت چکار کنم، من براتون چکار می‌تونم بکنم. که تکرار کردم ماشینت راه را بسته بزن کنار. یک طرف مسیر ارتفاع بود طرف دیگر پرتگاه، یک نگاهی کرد که جا نیست کجا ببرم؟ می‌دانستم برای یک راننده ماشینش چه ارزشی دارد و نبض شوfer با موتور ماشینش می‌زند برای همین خجالت کشیدم منظورم را چشم در چشم بگویم. برگشتم و سمت پرتگاه را نشان دادم و گفتم ببر آنور. و رفتم انتظار نداشتیم حرفم را گوش بدهد فقط خواستم کارم را کرده باشم وقتی رفتم سوار ماشینمان شوم. دیدم تمام مسافری مینی‌بوس که معلوم بود خانواده و همسایه های راننده هستند پیاده شدند و ماشین را هل میدهند راننده هم بیشتر از همه زور میزد و در حالی که درب را باز کرده بود فرمان را به سمت دره می‌چرخاند تا این که راه باز شد وقتی از کنارش عبور می‌کردیم برایمان دست تکان می‌داد و لبخند میزدند. به راننده نگاه می‌کردم آن هم به بچه ها خسته نباشید می‌گفت در چهره اش احساس رضایتی را می‌دیدم. حتماً می‌دانست که با این کارش در جنگ ما با رژیم سهمی داشته. گریه ام گرفته بود عهد کردم فردای آزادی ایران نمی‌گذاریم هیچ راننده‌های بدون ماشین بماند

شرمندتان هستیم

رگبار هواپیما و صدای مهیب بمبهایش که بلند، شد روی زمین دراز کشیدیم.

یکمرتبه دیدم یک زن حدود ۴۵ساله که چادرش را به کمر بسته بود در فاصله ۱۰۰۰ قدمی ایستاده شک کردم نکنه راه گم کرده و بدون نفر و توی این درگیری غیر عادی بود. خمیده و سریع رفتم به سمت او تا بگویم از محل فاصله بگیرد، دیدم کلمن آبی را روی زمین گذاشت و با لهجه شیرین کردی می‌گفت: شرمندتان هستیم آب خوردن قطع بود این آب را آوردم فقط دست و صورتتان را بشویید خنک شوید. گفتم: مادر این‌جا خطرناک است و یک مسیر پوشیده یی را نشان دادم تا برود ولی اصلاً انگار این همه گلوله و شلیک برایش بی اهمیت بود و فقط در ذهنش بود که این آب را برایمان بیاورد. و با اشتیاق به صحنه نگاه می‌کرد.

تا به حال کجا بودید ؟

حوالی ساعت ۱۹۰۰ عصر سوم مرداد ماه ۶۷ از جاده شهرک‌رند به اسلام آباد به همراه ستون ارتش آزادیبخش عبور می‌کردیم انبوهی از مردم منطقه که متوجه شده بودند ارتش آزادیبخش به سوی میهن روانه شده است از طرفین جاده به سمت شهرها و روستاهای خود برمی‌گشتند و در حین عبور از کنار خودروهای ارتش آزادیبخش استقبال زایدالوصفی از ارتش آزادیبخش به عمل می‌آوردند بعضی از آنها تصاویر برادر مسعود و خواهرمریم را به دست داشتند ما هم با تکان دادن دست و تبسمی بر لب جواب می‌دادیم و رد می‌شدیم و در نگاههایمان هزاران سخن و عواطف دوطرفه نهفته بود که به دلیل شرایط صحنه نمی‌توانستیم پای صحبت آنها بنشینیم یا دوسه کلمه با هم حرف بزنیم. با حداقل سرعت به حرکت خود ادامه می‌دادیم. نرسیده به اسلام آباد یک مرد میانسال با لباس محلی که یک تفنگ قدیمی به دست داشت به همراه یک جوان از کنار جاده به سمت خودرو ما دویدند و جلو خودرو ایستادند. وی سلاحش را با

یک دست بالا و پایین می آورد، ابتدا ما شک کردیم و بلافاصله با سلاح و حاضر به جنگ از خودرو پیاده شده و به سراغش رفتیم وی که به شدت برانگیخته شده بود یقه ما را گرفته و داد می دزد: «... تاکنون کجا بودید؟ چرا دیر آمدید؟!» من سالها منتظر و چشم به راه چنین روزی بودم، این سلاحم را برای چنین روزی آماده نگهداشته بودم که از این آخوندهای جنایتکار انتقامم را بگیرم...

در ادامه صحبت می گفت: «من با همین سلاح خودم با جانیان رژیم می جنگم ولی یک سلاح دیگر به من بدهید تا به این پسرم بدهم که همراه خودم با پاسداران بجنگد...»

ما چون سلاح اضافی به همراه خود نداشتیم وی را تحویل یک یکان عقب دار دادیم که موضوع را دنبال بکنند.



برگشتیم تا کمکی بکنیم

شایعات و ترفندهای دشمن زبون دیگر کارایش را از دست داده است. مردم به محض اطلاع از حضور مجاهدین با شور و نشاط یر می گردند تا به هر طریق ممکن کمک کنند.

مردمی که به خاطر شایعات دشمن به روستاها یا به سمت کرمانشاه فرار کرده بودند، از این که شنیده بودند، ارتش آزادیبخش بوده که حمله کرده است به محلهای خود برمی گشتند و می گفتند: که دشمن به ما گفته بود که ارتش عراق است که تهاجم کرده است و ما به این خاطر شهر را ترک کرده ایم ولی وقتی فهمیدیم که مجاهدین هستند برگشتیم که کمکی بکنیم که همین ترافیک سنگین مسیر را موجب شده بود که یکانهای ارتش آزادیبخش به این دلیل ساعاتی پشت این ترافیک مانده بودند که نهایتاً مردم بیرون از جاده عبور می کردند و یکانهای پیشروی کننده را به سمت کرمانشاه بدرقه می کردند.

ای خدا امشب چه شبی ست

دلیر مرد ۳۰ساله ای که با لباس محلی به مقر فرماندهی ارتش آزادیبخش آمده بود می گفت که از روستاهای اطراف پای پیاده ۴۰ کیلومتر آمده است تا اسلحه بگیرد و حساب مزدوران خمینی را بر سد. مرد ۶۰ ساله ای که به اصرار اسلحه دریافت کرده بود، آنرا

می‌بوسید و فریاد می‌زد: «ای خدا امشب چه شبی ست» مرد دیگری که با همسر و سه فرزندش از ایلام آمده بود می‌گفت: «خبر عملیات را که شنیدم این جا آمدم تا رزمندگان آزادیبخش را زیارت کنم...».

=====

با خود می‌اندیشیدم و آرزو می‌کردم:

... با شد که این حمایت‌های مردمی، که هر یک حماسه‌ی خاموش و بی‌نام‌ونشان که تبلور والای انسانیت، سینه به سینه، مردم غیور منطقه نبرد و تمام ایران زمین با غرور و سرفرازی بازگو کنند، که چگونه در کنار رزمندگان مجاهد ایستادند و مبارزه کردند و در برابر ایلغار آخوندی سینه سپر کردند و همراه مجاهدین به دژخیمان گفتند نه.

دیر نیست که دگر بار این پیوند خجسته بین مردم و مجاهدین در نبرد آخر که تمامیت رژیم آخوندی را به زباله دانی تاریخ بیفکنند.

تا نسوزد بر نیاید بوی عود

پخته داند کاین سخن با خام نیست

محمود نیشابوری